



The Tyrant's Beloved Empress



سلام به عزیزانی که این
ناول رو میخونن!
لطفا این اثر رو کپی نکنید و در
جایهای دیگه نشر ندید. به
حقوق مترجم و سایت و همچنین
خودتون احترام بزارید
و با نظرهای خوبتون حمایت کنید
تا بهتر ادامه بدم! هیچ کس
حق نشر و چاپ این رمان رو
نداره و در صورت مشاهده
سایت با شما برخورد جدی میکنه
این کار رو تنها از خود
سایت تهیه و دنبال کنید...

myanimes.ir

آدرس سایت:

در اوایل زمستان سال سوم یوآنشی، ییجینگ اولین برف خود را داشت. برف مانند پر یکی پس از دیگری سقوط می کرد و خون پخش شده روی زمین را می پوشاند. یک کجاوه با سرعت از خیابان عبور کرد و برف در حال نشستن را به هم ریخت.

در خیابان خلوت، غرش مردی شهر خوابیده را بیدار کرد.

«سریع تر! سریع تر برو!»

چشمان شیائو ژینگه درحالی که شخص ضعیف را در آغوش خود می فشرد قرمز شده بود، صدایش را پایین آورد و آرام گفت: «نترس، من تو رو به قصر برمی گردونم! هیچ اتفاقی نمیوفته...» صدای سرد مرد، به شدت آرام بود. گویی می ترسید برای شخص در آغوشش مزاحمت ایجاد کند.

شخصی که آغوشش بود یک مرد خوشتیپ با ردایی طلایی بود که با یک تاج یشم سفید موهایش را آراسته بود. ابروهای کشیده و چشم های ققنوسی داشت، بینی اش مانند کوه قوس دار بود و لب هایش صورتی و مرطوب بود. همچنین یک خال اشکی زیر گوشه چشم چپش وجود داشت که به او زیبایی بیشتری می بخشید. اگر صورتش در این لحظه رنگ پریده نبود و مقدار

ضعیفی خون از گوشه‌های لبش نمی‌ریخت، می‌توانست قلب تپنده هر مردی را تحریک کند.

«اعلی‌حضرت...»

مژه‌های بلندش لرزید، آن چانگ‌چینگ برای باز کردن چشم‌هایش تلاش کرد و اولین چیزی که در دیدش قرار گرفت صورت وحشت‌زده شیائو ژینگه بود.

او کمی مبهوت شد. این دو نفر ده سال است که با هم ازدواج کردند اما به هم نزدیک نبودند. آن زمان، شیائو ژینگه قبل از درخواست ازدواجشان از ملکه دواگر رضایت او را جویا نشد. او کاملاً ترسیده و بی‌میل بود، بنابراین آن‌ها همیشه از هم دور بودند.

شاید شیائو ژینگه می‌توانست بی‌میلی او را ببیند، پس مجبورش نکرد. آن دو سال‌ها را در عمارت به صورت جداگانه سپری کردند. بعدها، زمانی که شیائو ژینگه بر تخت نشست، آن دو تنها اقامتگاه خود را عوض کردند و به زندگی جداگانه خود ادامه دادند.

چنین آغوش صمیمانه‌ای برای اولین بار بود. با اینکه، آن دو نفر نزدیک نبودند اما اضطراب شیائو ژینگه صادقانه بود! آن چانگ‌چینگ با خود اندیشید، شاید همه شایعات بیرون حقیقت نداشتند.

«چانگ چینگ...» شیائو ژینگه به چشمان لرزانش نگاه کرد و بعد با صدایی لرزان گفت: «درد داره؟»

آن چانگ چینگ خواست سرش را تکان دهد، اما درونش ناگهان از درد از هم پاشید، گویی کسی چاقویی تیز را در بدنش فرو کرد و بعد آن را چرخاند.

«درد می‌کنه...» آن چانگ چینگ از درد به خود پیچید و دندان‌هایش را فشرد، اما خون بیشتری از گوشه دهانش بیرون ریخته شد.

شیائو ژینگه او را سخت‌تر و سخت‌تر در آغوش گرفت، گویی می‌خواست به او کمک کند تا آرام شود اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. تنها می‌توانست موهایش را نوازش کند و بارها و بارها به آرامی او را دلداری دهد: «تقریباً رسیدیم، دیگه داریم می‌رسیم...»

صدای سریع نعل اسب از دروازه قصر عبور کرد و مستقیم وارد کاخ چی‌وو شد.

بیش از ده پزشک سلطنتی از قبل، بیرون از تالار زانو زده بودند، شیائو ژینگه مرد در آغوشش را داخل برد و با احتیاط روی تخت گذاشت. پزشکان سلطنتی جرأت نداشتند چیزی بگویند و تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند این بود که به نوبت نبضش را چک کنند.

آن چانگ‌چینگ چشم‌هایش را بسته بود. عرق سرد از پیشانی‌اش می‌ریخت. خونی که از گوشه دهانش سرریز می‌شد، حتی نمی‌شد با یک دستمال آن را پاک کرد و لباسش به تدریج سرخ می‌شد.

طیبیان سلطنتی معاینه خود را به پایان رساندند و به یک‌دیگر نگاه کردند. در نهایت همه روی زمین زانو زده بودند. پزشکی با موهای سفید که در میان آن‌ها زانو زده بود گفت: «اعلی‌حضرت بی‌لیاقتی ما رو ببخشید...!»

در همین یک جمله، سرنوشتش روشن شد.

«چه فایده‌ای داره شما آشغالا رو نگه دارم؟» شیائو ژینگه با شدت لگدی به سینه پزشک پیر زد. او همیشه خلق و خوی خشنی داشت. پس از سال‌ها تمرین با قدرت زیاد، پزشک پیر را با لگدی به چند متر عقب‌تر پرت کرد. طبیب پیر مقداری خون بالا آورد، اما فرصتی برای پاک کردن آن نداشت و سپس سریع بلند شد و روی زمین زانو زد. لرزید و فریاد زد: «عالیجناب! به من رحم کنید!»

«سرورم! لطفا از جون ما بگذرید!» بقیه طیبیان سلطنتی فوراً سجده کردند.

شیائو ژینگه نفسی سنگین کشید انگار چیزی در سرش فرو می‌رود. خشم خود را فرو نشاند و نگاهی بی‌رحمانه به پزشکان سلطنتی انداخت و با قاطعیت گفت: «درمانش کنید! اگه نتوانید، همه شما رو همراه با ملکه دفن می‌کنم!»

!__(^u^)__!

آن چانگ‌چینگ با صدای بلند گریه از خواب بیدار شد. با گیجی چشم‌هایش را گشود، احساس کرد که بدنش سبک‌تر شده است و دردی که عذابش می‌داد ناپدید شد، گویی می‌توانست هر لحظه پرواز کند.

او این‌طور فکر می‌کرد. او سرگردان از درب تالار بیرون رفت، دید که پایین پله‌ها ندیمه‌ها و خواجه‌های قصر چی‌وو روی زمین زانو زدند، هریک با ترس و بدبختی شیون می‌کرد.

شیائو ژینگه، ردای اثردهای طلایی درخشانی پوشیده و تاج اثردها بر سر داشت. روی پله‌ها ایستاده بود و چشم‌هایش پر از خشم بود. این خیلی عجیب بود که آن چانگ‌چینگ همیشه از او می‌ترسید و به هر قیمتی از او دوری می‌کرد. اما اکنون که نگاهش می‌کرد، دیگر از او نمی‌ترسید. تنها احساس می‌کرد که زیر ظاهر خشمگین مرد، احساسات زیادی وجود دارد. احساساتی که هنوز کار داشت تا بتواند درکشان کند.

آن چانگ‌چینگ برای مدتی او را در نظر گرفت تا زمانی که ورود خانواده "آن" اعلام شد. زمانی که دید آن‌ها به جلوی قصر برده می‌شوند به‌طور مبهم متوجه قصد شیائو ژینگه شد.

دیروز تولد 65 سالگی پدرش، نخست وزیر امپراتوری دایه، آن ژیکه بود. یک ضیافت بزرگ برپا شد و شیائو ژینگه و او هم شرکت کردند. به طور غیر منتظره‌ای، آن ژیکه همراه با ولیعهد سابق تبانی کرده بود تا هر دو را بکشند. شیائو ژینگه توانست از حمله جلوگیری کند اما آن چانگ‌چینگ شراب مسموم را نوشید و قبل از فروکش کردن شورش مسموم شد. به کف دست نیمه شفافش نگاه کرد، دهان آن چانگ‌چینگ با اکراه جمع شد و دیگر برای خانواده "آن" افسوس نخورد و احساس تعلق نکرد.

در این روز، خون در برابر قصر چی‌وو جاری بود. بیش از پنجاه نفر از اعضای خانواده "آن" توسط دوازده جلاد زبردست گردن زده شدند. خونی که در جلوی پاها جریان داشت و روی زمین پخش می‌شد، با بوی تندی هوا را پر کرده بود. افرادی که هنوز زانو زده بودند، حتی زمانی که زانوهایشان به خون آغشته بود جرأت حرکت نداشتند و می‌لرزیدند.

امپراتور فعلی، شیائو ژینگه، از زمانی که شصت هزار سرباز بیدی را در جوانی کشت، به وحشیگری شهرت داشت. بعد از سه سال به تخت امپراتوری دایه نشست، به جنگ ادامه داد و با جمع کردن اجساد باعث ناآرامی در بین مردم شد. با اضافه شدن اتفاق امروز، بدنامی او به سطح بالاتری می‌رسید.

اما دیگر به شیائو ژینگه به این‌ها اهمیتی نمی‌داد.

او به نگهبانان دستور داد تا اجساد خانواده آن را در گور دستی جمعی
بیندازند و شیائو ژینگه به تنهایی وارد کاخ چی وو شد.

کاخ چی وو تمیز شده بود و یک اجاق طلاکاری برنز در قسمت داخلی تالار
برای گرم کردن وجود داشت. در مرکز تالار یک تخت بزرگ از چوب صندل
حکاکی شده با پرده‌های آویزان شده طلایی رنگ بود. جسمی بی‌جان روی
تخت دراز کشیده بود.

شیائو ژینگه ناخودآگاه ظاهری نرم به خود گرفت و پرده را کنار زد.

لکه‌های خون روی صورت آن چانگ‌چینگ پاک شده بود و موهای بلند
مشکی رنگش با یک تاج فیروزه‌ای بسته شده بود و آرام به نظر می‌رسید.
شیائو ژینگه برای مدتی در سکوت او را نگریست و دستش را برای لمس
کردن او دراز کرد اما در نیمه راه عقب نشینی کرد. روی لب‌هایش لبخندی
تلخ نشست و گفت: «فراموشش کن... تو هیچوقت دوستم نداشتی... دیگه
نمی‌خوام ناراحت کنم!»

آن چانگ‌چینگ که در کنارش معلق بود دهانش را باز کرد و خواست بگوید
"نه". آن چانگ‌چینگ از او بدش نمی‌آمد فقط هرگز سعی نکرد او را درک
کند. هر زمان که او را با چشم‌ها و ابروهای خشمگین می‌دید و بعد از آن به
شایعات وحشتناک فکر می‌کرد به‌طور غریزی می‌ترسید. برای همین هرگز
برای پیشقدم شدن و نزدیک شدن به او تلاش نکرد.

اما دیگر مهم نیست که در این هنگام چه می‌خواست بگوید، دیگر دیر شده بود...

شیائو ژینگه برای مدتی تنها ماند. سپس حاضران در کاخ را صدا زد تا وارد شوند و جسد آن چانگ‌چینگ را برای مراسم تدفین به مقبره سلطنتی ببرند. در آخر شیائو ژینگه تنها ماند.

آن چانگ‌چینگ به پشت او نگاه کرد و تنها احساس می‌کرد آن امپراتوری که روزی قدرتمند و با وقار به نظر می‌رسد، زیر غروب خورشید ناتوان می‌شد...
...(~u~)...

«ارباب می‌خواید چیزی بخورید؟!»

ناگهان صدایی آشنا در گوشش پیچید، آن چانگ‌چینگ چشمانش را با گیجی گشود و چهره شاد آنفو را دید. آنفو با دیدن این که هنوز گیج است، دوباره صدا زد: «ارباب جوان؟»

آن چانگ‌چینگ با گیجی بدنش را تکان داد، اما تنها احساس ضعف شدیدی می‌کرد. به نظر می‌رسید مانند یک توپ پنبه‌ای، نرم و سبک است، اما به تنهایی قادر به حرکت نیست. حرکاتش ناشیانه بود طوری که انگار این بدن خودش نیست.

بله، این واقعا نباید بدن او باشد. بالاخره او مدت‌ها پیش مرده بود و روحش به یک پرتوی کوچک تبدیل شده و سال‌ها در زمین سرگردان بود.

آنفو زمانی که او را این‌طور دید نگران شد. با عجله خواست بیرون برود و کسی را صدا بزند: «ممکنه دارو مشکل داشته باشه؟ ارباب جوان، صبر کن! من میرم طبیب رو صدا کنم!»

بعد از این حرف، آنفو با عجله بیرون دوید، اما در راه با دسته‌ای از افراد برخورد کرد.

«ما به زودی میریم، داری کجا فرار می‌کنی؟»

کسی که صحبت کرد، مردی میانسال بود با ظاهری روشن و یک جفت چشم ققنوسی دقیقا شبیه چشمان آن چانگ‌چینگ. او پدر آن چانگ‌چینگ، آن ژیکه و همین‌طور نخست‌وزیر جین‌آن بود. در کنارش همسر لی شی با خدمتکارش ایستاده بود. پشت سرشان چند خدمتکار تنومند ایستاده بودند.

آن‌فو با عجله زانو زد و پاسخ داد: «ارباب جوان حال خوبی نداره، شاید چون دیروز داروی زیادی مصرف کرده...»

در ابتدا آن چانگ‌چینگ برای این ازدواج تمایلی نداشت. اگرچه امپراتور دایه آن را محدود نکرد اما داشتن یک همسر مرد در خاندان سلطنتی سابقه نداشت. به علاوه، جنگ سالار شمالی، شیائو ژیکه در ییجینگ بدنام بود. شایعه

شده بود که او بدخلق، وحشی و بی رحم است. هر ماه، جسد خدمتکارانی که به طور وحشیانه‌ای تا حد مرگ کتک خورده بودند را بیرون می‌انداختند. حتی اگر آن چانگ‌چینگ فقط پسر صیغه‌ای ناپسند بود که باعث می‌شد در محیط خطرناکی مانند یک وانگفی زندگی کند، چندان تمایل نداشت.

او تنها می‌خواست که هرچه زودتر یک مقام رسمی شود تا از مادر و خواهرش محافظت کند.

ازدواج با جنگ‌سالار شمالی تمام نقشه‌هایش را نابود کرد.

او برای تلافی تلاش کرد و تنها مقداری پودر فلج کننده خورد و ماهیچه‌هایش بعد از خوردن آن سست شد. او فقط توانست یک جا بنشیند و اجازه دهد خدمتکاران مانند عروسک لباس‌های قرمز بر او بپوشانند.

«بهش توجه نکنید، دسته استقبال کننده از عمارت وانگ اومدن.» آن ژیکه دستش را تکان داد و نگاهش روی صورت آن چانگ‌چینگ متوقف شد، سپس گفت: «به ارباب جوان سوم کنید بیاد بیرون.»

در یک لحظه کوتاه، آن چانگ‌چینگ با یک روبنده قرمز پوشیده شد و توسط دو خدمتکار برای بیرون رفتن همراهی شد. آن چانگ‌چینگ نمی‌توانست بدنش را حرکت دهد اما در حالت سردرگمی خود، درد روی بازویش که توسط خدمتکاران نگه داشته شده بود را احساس می‌کرد. این اصلاً به رویا شباهت نداشت.

وقتی روی تخت روان نشست، همراهان بوقزن شروع به شیپور زدن کردند. سپس با کجاوه در خیابان‌های ییچینگ رژه رفتند تا به عمارت جنگ‌سالار شمالی برسند. عمارت وانگ پر از مهمان بود و همه جوری حرف می‌زدند و می‌خندیدند، گویی آمده بودند تا یک نمایش خوب را تماشا کنند.

مادر جنگ‌سالار شمالی زمانی که جوان بود درگذشت. زمانی که او ده ساله بود، یک استاد جاودانه تایچینگ گوان فال او را خواند و گفت که او هاله‌ای ناهماهنگ دارد که شر را جذب می‌کند. از این رو، عشق امپراتور آن‌چینگ را از دست داد. قبل از سن دوازده سالگی، خودش به ارتش ملحق شد. هشت سال بعد، شیائو ژینگه از هیچ‌کس به یکی از دوازده ژنرال دایه تبدیل شد که قدرت نظامی یانژو را در دست داشت. این مقام را با ساختن کوهی از اجساد و به راه انداختن دریایی از خون مردم بیدی به دست آورد. عنوان جنگ‌سالار شمالی شیائو ژینگه نه تنها باعث ترس مردم بیدی شد بلکه برای مردم دایه هم وحشت ایجاد کرد.

حتی بچه‌هایی بودند که در بازار شعری برای او می‌خواندند: در بهشت خدای قاتل وجود دارد، روی زمین تای سوئی^۱ وجود دارد، در عالم مردگان آسورا وجود دارد. در نام شیائو ژینگه بخشی از هریک وجود دارد.

هرچه شهرت تندخویی شیائو ژینگه بیش‌تر از پیش می‌شد و امپراتور آن‌چینگ کمتر و کمتر از داشتن این پسر خوشحال می‌شد، اما با دیدن قدرت

1 - اسم یه خداست.

یانثو برای محافظت در برابر مردم بیدی، ناچاراً فقط می‌توانست این پسر را نادیده بگیرد. در اصل او نگران بود که او افکاری که نباید داشته باشد را داشته باشد، اما او به‌طور جدی گفت که مردها را دوست دارد و خواست تا با پسر سوم مارکیز، آن چانگ‌چینگ ازدواج کند. اگرچه مسخره است، اما در این زمان اطمینان بخش بود.

در این شادی بزرگ، امپراتور آن‌چینگ حتی به معبد زونگ‌ژنگ دستور داد به خوبی آماده شوند و مراسم ازدواج در عمارت وانگ، مهمانان زیادی را به خود اختصاص داد. حتی کمی بیشتر از زمانی که ولیعهد ازدواج کرد سرزنده بود. فقط اینکه میهمانان چه برای خندیدن به جنگ‌سالار شمالی آمده بودند، چه برای تبریک به او، تنها خودشان می‌دانستند.

در طی ضیافت، کسانی هم بودند که برای سومین ارباب جوان شیانگ‌فو (ماکیز) ابراز همدردی می‌کردند. یک جوان زیبا که با زور به دست جنگ‌سالار شمالی تندخو افتاد. هنوز مشخص نیست چگونه باید جلوی او را بگیرد و آیا می‌تواند از شب عروسی جان سالم به در ببرد؟

درباره ارباب جوان سوم در بیجینگ حرف کم نیست. مادر بیولوژیکش صیغه مارکیز آن، یک جینگ‌گوآن^۲ از بزرگ‌ترین مجتمع فاحشه‌خانه که در بیجینگ بود می‌آمد. او لطیف و جذاب، برازنده و با استعداد در نوازندگی و

^۲ - جایی که دختران اکراه در اون استعدادشون رو می‌فروشن نه بدنشون رو!

رقص متولد شد. در آن زمان، او به عنوان "اولین زیبایی در ییچینگ" شناخته می‌شد.

او ظاهر خوب مادر بیولوژیکی‌اش را به ارث برده بود. آن چانگ‌چینگ زمانی که کودک بود دلپسند و دوست داشتنی بود و در زمان جوانی، به شکل خیره‌کننده‌ای فریبنده و خوشتیپ بود. اما زیبایی همان است که دیده می‌شود، اما یک پوسته ظاهریست. شنیده شده که او یک‌بار پدرش را عصبانی کرده و از اصل و نسب خاندان "آن" محروم شد.

مهمانان روی لب‌هایشان برای آن چانگ‌چینگ اظهار تاسف داشتند، اما با یک ابراز علاقه روی صورتشان، آن چانگ‌چینگ را که با روبنده سرخ درخشانی پوشیده شده بود تماشا می‌کردند، که شیپو^۳ برای پیاده شدن از تخت روان به او کمک می‌کرد.

آن چانگ‌چینگ درحالی که سرش را پوشانده بود، تنها می‌توانست به یک اینچ از زمین و پایش نگاه کند. افکار سردرگمش حالا روشن‌تر و سستی بدنش هم ناپدید شده بود. اکنون او تنها شک داشت اما جرأت عجولانه عمل کردن را نداشت، پس فقط می‌توانست اجازه دهد شیپو کمکش کند.

همان‌طور که او می‌توانست محکم بایستد، یک کف دست استخوانی در مقابلش قرار گرفت. بند انگشتانش کمی زمخت و نوک انگشتانش کاملاً با

^۳ - زن مسنی که به عروس توی انجام مراسم کمک می‌کند!

پینه پوشیده شده بود. در نگاه اول قابل فهم بود که به شمشیر و اسلحه عادت دارند. قسمتی از لباس قرمز و طلایی عروسی دیده و بقیه‌اش به خاطر روبنده سرخی که جلوی دید آن چانگ‌چینگ را بسته بود، دیگر دیده نشد.

"...این دست شیائو ژینگه‌ست."

قلب آن چانگ‌چینگ می‌کوبید و آن زمانی را به یاد آورد که ازدواج کرده بودند، چنین دستی به سمتش دراز شده بود. آن زمان او همچنان پر از بی میلی بود که ترس و عصبانیت از شیائو ژینگه باعث شد در سکوت دستی که به سمتش دراز شده بود را پس بزند.

او حتی به دستی که طوفان‌های زیادی را پشت سر گذاشته بود نگاه نکرد.

در حالی که به آرامی لب‌هایش را جمع کرد، آن چانگ‌چینگ سال‌ها بعد از مرگش را به یاد آورد، در کاخ چی‌وو امپراتوری که به تنهایی می‌نوشید و در چشم‌هایش دلتنگی وجود داشت.

روزهایی که زندگی کرده گذشته بود. در آن زمان، او سنگ‌لاخ‌ترین مسیر را برگزید و در آخر به خودش و شخص مقابلش آسیب رساند. هرچند او نمی‌دانست چطور و چرا به این روز بازگشته است، آن چانگ‌چینگ می‌خواست مسیر دیگری را امتحان کند.

پیش از این که آن دست به عقب برگردد، آن چانگ چینگ دستش را دراز کرد و آن را محکم گرفت.

درواقع این دست همان قدر که به نظر می رسید زمخت بود. پینه ها که به پوست لطیفش مالیده می شد، قلقلکش می داد اما در عین حال احساس اطمینان تزلزل ناپذیری به او می دادند.

شیائو ژینگه نرمی عجیبی را در کف دست خود احساس کرد و پرتوی نوری در آن چشم های غیر قابل درک تابیده شد. با خمیدگی اندک لب های سفت شده اش به لبخندی پنهان، خشم بین ابروهایش کم شد.

آن ها دست در دست هم به سمت تالار اصلی رفتند و تا انتها یک پارچه قرمز را نگه داشتند.

خواجه تشریفات با صدای بلندی اعلام کرد: «اولین تعظیم برای پرستش آسمان و زمین...»

آن دو رو به روی هم ایستادند. آن ها که توسط یک تکه ابریشم سرخ به هم متصل بودند، به آرامی طبق تشریفات تعظیم کردند...

* مترجم انگلیسی: «یک شفاف سازی کوچیک: سرزمین این داستان، دایه هست. پایتخت، جایی که اونا درحال حاضر هستن، بیجینگه. یانژو ایالتیه که درحال حاضر شیائو ژینگه توش قدرت نظامی داره. چندین شخصیت و مکان ۲ تا سه روش متفاوت برای نامیدن دارن اما من از یکی استفاده می کنم تا گیج کننده نباشه.»





ممنون از همراهیتون و حمایت از این زوج جذاب!

لطفاً کارهای منو دنبال کنید!

دوست، دار شما:

Iris